

نشانه‌های انسان معنوی

مصطفی ملکیان

ویژه‌نامه‌ی روزنامه ایران، شماره ۲۹۶۲ - پنجشنبه ۱۴ آبان ۱۳۸۳

مقدمه تاریخی

به نظر می‌رسد امید، شادی و آرامش از سه عامل و واقعیت تاریخی کاملاً نامتأثرند. در واقع باید با رجوع به تاریخ در این مقدمه مذاقه کنیم و اگر بنا بر رد و قبول آن هست، این رد و قبول باید با روش‌شناسی علوم تاریخی صورت پذیرد. این سه واقعیت تاریخی عبارتند از:

۱. دین و مذهب خاص

اگر شما مسلمان باشید و منصف، می‌پذیرید که در طول تاریخ کسانی بوده‌اند که با وجود نامسلمان بودن، از آرامش، امید و شادی بهره‌مند بوده‌اند و اگر هم مسیحی باشید و منصف، باز هم می‌پذیرید که در طول تاریخ کسانی بوده‌اند که با اینکه مسیحی نبوده‌اند، از این سه مولفه یک روح آباد یعنی، آرامش، امید و شادی برخوردار بوده‌اند. در واقع تاریخ به ما نشان می‌دهد که این سه مولفه به هیچ دین و مذهب خاصی، اتکای خاصی ندارد. شما ممکن است آیین بودا را پذیرفته باشید و به این سه نرسیده باشید و یا اسلام را پذیرفته باشید و به این سه نرسیده باشید. پذیرش و واژنش هیچ دین و مذهب خاصی در اینکه این سه مقصود اصلی زندگی حاصل بیاید یا نیاید، تاثیری ندارد. معنای این نکته این است که در درون هر دین و مذهبی می‌توان به این سه رسید و باز معنایش این هم هست که در درون هر دین و مذهبی می‌توان به این سه رسید. معنای نهایی و صریح سخن من این است که برای رسیدن به این سه، هیچ لزومی ندارد که در یک دین خاصی زندگی کنیم و نیز هیچ لزومی ندارد که از یک دین خاص دست بکشیم، نه تغییر کیش و آیین لازم است و نه اینکه باید حتماً دین خاصی را پذیرفته باشیم.

۲. علوم و معارف بشری

عامل دومی که تاریخ به ما نشان می‌دهد که هیچ تأثیری ندارد، علوم و معارف بشری است. شاید همه شما بپذیرید که سقراط زندگی‌ای داشته در کمال مطلوب؛ اما سقراط فیزیک اتمی بلد نبود. این نشان می‌دهد که فیزیک اتمی در آن نوع زندگی، تاثیری ندارد. همه شما می‌پذیرید که اسپینوزا زندگی‌ای داشته در کمال مطلوب، ولی در عین حال شیمی آنالیتیک نمی‌دانسته است. پس، معلوم می‌شود که شیمی آنالیتیک هم تأثیری ندارد. به همین ترتیب، شاید همه شما بپذیرید که سلمان زندگی خوبی داشته است و در عین حال ریاضیات نمی‌دانسته است. پس، تاریخ به ما نشان می‌دهد که علوم و معارف بشری، یعنی رشته‌های علمی (*DISCIPLINE*) هیچ تأثیری در این ندارند که شما به آرامش، امید و شادی دست یابید و یا نیابید.

۳. نظامات اجتماعی

تاریخ به ما نشان داده است کسانی که در زندگی شادی، آرامش و امید داشته‌اند، به لحاظ نظامات اجتماعی، تحت نظامات مختلفی زندگی می‌کرده‌اند. یعنی همه اینها در درون یک نظام سیاسی واحد به سر نمی‌برده‌اند، همه اینها در درون یک نظام اقتصادی خاص به سر نمی‌برده‌اند، همه اینها در درون یک نظام آموزشی واحد به سر نمی‌برده‌اند، همه اینها در درون یک

نظام خانوادگی به سر نمی‌برده‌اند و همه اینها در درون یک نظام حقوقی به سر نمی‌برده‌اند. پس، نظامات سیاسی، اقتصادی، آموزشی و پرورشی، خانوادگی و به بیان کلی، نظامات اجتماعی هم تأثیری در این خصوص ندارد، چرا؟ به دلیل این که می‌بینیم کسانی هستند که در درون یک نظام واحد زندگی می‌کنند و بعضی، دارای آرامش، امید و شادی هستند و بعضی نیستند. کسانی هم هستند که در درون نظام اجتماعی دیگری زندگی می‌کنند و باز هم آنها بعضی دارای آرامش، امید و شادی هستند و بعضی دارای این سه مولفه نیستند.

پس از یک سو، باید یک واقعیت روانشناختی را پذیرفت و آن اینکه، ما در پی این سه مقصودیم و از سوی دیگر باید یک واقعیت تاریخی را - که خود دارای سه ضلع است - پذیرفت و آن اینکه آرامش، شادی و امید نه به دین و مذهب خاصی اختصاص دارد و نه به آگاهی شما از علوم و معارف و شاخه‌های علمی اختصاص دارد و نه به نظام اجتماعی خاصی اختصاص دارد که بگوییم اگر فلان نظام اجتماعی در کار باشد حتماً این سه برای همه شهروندان پدید می‌آید و اگر هر نظام اجتماعی دیگری وجود داشته باشد، شهروندان محروم می‌مانند. از پیوند این دو مقدمه یک سوال پیش می‌آید و آن اینکه اگر همه ما به دنبال آرامش، شادی و امید هستیم و از سوی دیگر هم می‌بینیم که کسانی که به این سه رسیده‌اند متدین به ادیان و مذاهب مختلف بوده‌اند و آگاهی کسانی که به این سه رسیده‌اند نسبت به علوم و معارف بشری و شاخه‌های علمی متفاوت بوده و نظام‌های اجتماعی افرادی که به این سه رسیده‌اند کاملاً متفاوت و مختلف بوده است، پس حتماً همه این انسانها با وجود اینکه ادیان و مذاهب آنها با هم فرق می‌کرد، با وجود اینکه میزان آگاهی آنها به علوم و معارف بشری متفاوت بوده است و با وجود اینکه در نظامات سیاسی و اقتصادی، آموزشی و پرورشی، حقوقی و خانوادگی متفاوتی زندگی می‌کرده‌اند، در یک سلسله اموری با هم اشتراکی داشته‌اند. این وجوه اشتراکی چیست؟

اینجاست که تقریباً از نیمه دوم قرن نوزدهم در اروپا و در غرب به طور کلی اعم از اروپای باختر و آمریکا و کانادا بحثی تحت عنوان *Spirituality* (معنویت) طرح شد و گفته شد همه اینها در چیزی تحت عنوان «معنویت» مشترک هستند و با اینکه به ادیان و مذاهب مختلف تعلق خاطر دارند در معنویت اشتراک دارند. معنویت حالت مشترک همه انسان‌هایی است که آن انسانها کم یا بیش به این سه عامل با اختلاف مراتب دست پیدا کرده‌اند. لذا تقریباً در محافل آکادمیک غرب از نیمه دوم قرن نوزدهم به این سو بحث معنویت فارغ از دین و مذهب و فراغ از نظامات اجتماعی مختلف و فراغ از علوم و معارف بشری که انسانها به میزان متفاوتی از آن برخوردارند، طرح شد. این که عرض کردم «در محافل آکادمیک» به این دلیل است که اگر محافل غیر آکادمیک را پیش می‌کشیدم، می‌شد گفت که معنویت بحثی است به قدمت تاریخ بشری، ولی به هر حال تا این بحث بخواهد در محافل دانشگاهی و در مطالعات و تحقیقات آکادمیک راه پیدا کند، تا نیمه اول قرن ۱۹ طول کشیده است. موضوع بحث من در اینجا بر شمردن مولفه‌های این معنویت است. البته شکی نیست که مخاطبان توجه دارند که بر شمردن همه اینها در فرصت اندک برای بنده امکان‌پذیر نیست. ولی با این همه به نظر می‌آید که اگر مهمترین مولفه‌ها را بر شماریم کار سودمندی باشد. پس سخنان ما در این است که کسانی که به آرامش، امید و شادی دست یافته‌اند، چه ویژگی‌های مشترکی داشته‌اند که به این مولفه‌ها دسترسی پیدا کردند. از این ویژگی‌های مشترک، تحت عنوان معنویت نام می‌بریم.

ویژگی‌های انسان معنوی

۱. چه باید بکنم؟

به نظر می‌رسد که همه معنویان جهان بزرگترین مسأله زندگی خود را «چه کنم» تلقی می‌کنند و نه هیچ مسأله دیگری. برای یک انسان معنوی «چه باید بکنم» بزرگترین مسأله زندگی است، نه سایر مسائلی که معمولاً در کتابهای مابعدالطبیعه تحت عنوان مسائل بنیادین و اساسی بشر تلقی می‌شوند. اگر دقت کنید در کتابهای فلسفی و مابعدالطبیعه گفته می‌شود که پرسشهای بنیادین بشر عبارتند از اینکه انسان از کجا آمده است؟ و به کجا خواهد رفت؟ آیا زندگی پس از مرگی وجود دارد؟ آیا خداوند وجود دارد؟ هدف خلقت چیست؟ معنای زندگی چیست؟ آیا جهان متناهی است یا نامتناهی؟ و امثال ذلك. معمولاً این مسائل را به عنوان بنیادی‌ترین مسائل مطرح می‌کنند ولی برای یک انسان معنوی هیچکدام از این مسائل، مسائل بنیادین نیست بلکه مسأله بنیادین این است که «چه باید بکنم؟» و همه مسائل دیگر اهمیتشان را از آنجا کسب می‌کنند که جواب این مسأله اصلی توقف بر جواب آنها داشته باشد. به تعبیر دیگر، برای انسان معنوی هر مسأله دیگری آنقدر اهمیت دارد که جواب به آن مسأله در جوابگویی به این مسأله اصلی دخالت و مدخلیت داشته باشد. اگر مسأله یا مسائلی باشند که جوابگویی به آن مسأله یا مسائل هیچگونه دخالتی در جوابگویی به مسأله اصلی نداشته باشد، برای انسان معنوی پرداختن به آن مسأله یا مسائل فقط تضييع عمر است و از دست دادن همه سرمایه‌هایی است که در زندگی در اختیار داشته است. برای یک انسان معنوی همه وقت این مسأله مهم است که «چه باید بکنم» و بنابراین، اگر هر سوال دیگری می‌کند، برای این است که حس می‌کند اگر جواب آن سوال را بداند، می‌تواند کم یا بیش نزدیک شود به جواب مسأله «چه باید کرد» و به این لحاظ است که می‌بینید بسیاری از عرفا در ادیان و مذاهب پرداختن ما را به سایر تویخ می‌کنند، ذم و سرزنش می‌کنند و معتقدند که ما در واقع با پرداختن به سایر مسائل از مسأله اصلی خودمان دور می‌افتیم.

۲. زندگی اصیل

انسانهای معنوی دارای «زندگی اصیل» هستند. «زندگی اصیل» به معنای خاصی که عرفا و فیلسوفان اگزیستانسیالیست می‌گویند. زندگی اصیل دقیقاً یعنی «عمل کردن فقط بر اساس فهم خود». هر که در زندگی همه اعمالش فقط بر اساس فهم خودش باشد، یعنی هر چه را که خودش فهم و دریافت کرده است، مبنای تصمیم‌گیری‌های عملی و موضع‌گیری‌های عملی خود قرار می‌دهد، دارای «زندگی اصیل» است. اکثریت قریب به اتفاق ما انسانها اینگونه نیستیم و زندگی اصیل نداریم. همه ما زندگی‌هایی داریم که به گفته عارفان و اگزیستانسیالیست‌ها زندگی عاریتی *Vicarious* است. زندگی‌های عاریتی، زندگی‌هایی است که به این معنا اصیل نیست که اگر دقت کنید می‌بینید در آن زندگی مبنای تصمیم‌گیری‌ها، خودتان نیستید. وقتی که من تقلید می‌کنم، بر اساس فهم خود تصمیم نگرفته‌ام. وقتی من نسبت به کس یا کسانی تعبد می‌ورزم، دقیقاً به این معنا است که سخنان آنها را بی‌چون‌وچرا می‌پذیرم. در اینجا هم زندگی اصیل ندارم، چون آنها هستند که مبنای تصمیم‌گیری من هستند و نه فهم و دریافت خودم. وقتی که من تحت تأثیر القانات قرار می‌گیرم، وقتی که تحت تأثیر تلقینات دوران کودکی و مربیان و پدر و مادر قرار می‌گیرم، وقتی که تابع افکار عمومی‌ام و وقتی که هیجانانگیز دور و بر من مرا به تصمیم‌گیری می‌کشاند، در همه این موارد من دیگر زندگی اصیل ندارم. زیرا در همه این موارد من کاری می‌کنم که خودم نمی‌دانم چرا این کار را کرده‌ام. این یک زندگی غیراصیل است. زندگی غیراصیل، زندگی است که در آن این عوامل که

برشمردیم، در تصمیم‌گیری‌های ما موثر است: تقلید، تعبد، القائات، تلقینات، افکار عمومی و هیجانات محیط پیرامون. الآن اگر دقت کنید و از خودتان بپرسید که من چقدر از حرکات و سکناتم - از کوچکترین چیز تا مهمترین چیزهای زندگی مثل شرکت در نهضت‌های سیاسی، شرکت در جریان‌های اجتماعی، تصمیم‌گیری‌های بزرگ اقتصادی - بر اساس فهم و دریافت خودم است و چقدر از آنها را اینگونه کرده‌ام چون دیگران اینگونه می‌کنند، یا چون افکار عمومی خوشش می‌آید، یا چون کسی به من گفته است این جور کن و ... آنگاه در خواهید یافت که زندگی شما چه میزان اصیل بوده است و چه میزان عاریتی. عرفا انسانهایی نیستند که زندگی عاریتی بکنند. بلکه کسانی هستند که هر چیزی را با فهم خودشان می‌سنجند و انصافاً گویا در یک خلأ تصمیم می‌گیرند. خلأیی که در آن خلأ فقط عقاید خودشان، احساسات و عواطف خودشان و اراده خودشان وجود دارد. بر اساس عقاید شخصی خودشان، احساسات و عواطف شخصی خودشان اراده می‌کنند و بر اساس همان اراده هم به رغم همه مخالفت‌ها عمل می‌کنند. عملی که مبتنی است بر اراده که آن اراده فرزند عقاید، احساسات و عواطف خود من است و این عملی است اصیل و زندگی‌ای که متشکل از اینگونه اعمال است، زندگی اصیل است. ولی ما اینگونه نیستیم. ما واقعاً تابع دیگرانیم. ما واقعاً دیگر فرمانرواییم (به تعبیر پل تیلیش)، ما اصلاً خود فرمانروایی نداریم. به هیچ تعبیری نمی‌توانیم بگوییم که ما خود مختاریم، ما خود فرمانرواییم. ما در واقع دائماً از *Eteronomous* دیگران متأثر می‌شویم. اگر دقت کنید این دیگران گاهی چهره‌های مشخص دارند ولی گاهی چهره مشخص هم ندارند. وقتی من از فلان کس تقلید می‌کنم، از فلان روحانی، از فلان روشنفکر تقلید می‌کنم، چهره مشخصی دارد. بدتر وقتی است که چهره مشخصی هم وجود ندارد و آن زمانی است که انسان از افکار عمومی تبعیت می‌کند. وقتی شما از افکار عمومی تبعیت می‌کنید، در واقع معنایش این است که من از شما تبعیت می‌کنم. شمایی که خودم داخلتان نیستم ولی اگر سراغ هر کدام از شما که من از شما تقلید کرده‌ام بروم، می‌بینم که شما هم دارید از دیگرانی تبعیت می‌کنید که خودتان در بین آنها نیستید. اینجا معلوم نمی‌شود که چه کسی از چه کسی تبعیت می‌کند. در واقع همه دارند از هیچکس تبعیت می‌کنند. وقتی که افکار عمومی و هیجانات پیرامون در زندگی ما موثرند، ما به صورت مضاعفی، زندگی عاریتی داریم. چون یک وقت هست که من زندگی عاریتی دارم ولی لااقل اگر روزی از من سوال کنید که چه کسی درباره زندگی تو تصمیم می‌گیرد، می‌توان بگویم که فلان آقا و یا فلان خانم در زندگی من موثر واقع می‌شود. اما یک وقت هست که دیگر هیچ آقا و خانمی را هم نمی‌توانم نشان دهم. اینجا فقط افکار عمومی موثرند. اما زندگی اصیل از همه، چیز می‌آموزد ولی از هیچ کس تقلید نمی‌کند. از تجارب هم استفاده می‌کند ولی باز تجارب خودش را می‌سنجد و با سنجه خود به این تجارب التفات می‌ورزد. در زندگی اصیل هیچ وقت زندگی را از صفر شروع نمی‌کنیم. از تجارب دیگران استفاده می‌کنیم ولی در عین حال، اینکه کدامیک از تجارب جوابگو هستند یا نیستند، کارآمدی دارند یا ندارند، موفق‌اند یا موفق نیستند، در مورد من اطلاق و شمول دارند یا ندارند، اینها را من خود تصمیم می‌گیرم. اگر فرصت می‌داشتم تمام وقت خود را صرف همین می‌کردم که برای دوستان در باب همین زندگی اصیل تأکید بورزم و بگویم تا این زندگی اصیل وجود نداشته باشد، شما نمی‌توانید در درون خودتان آرامش بیابید، زیرا حاصل زندگی غیر اصیل این است که من ممکن است بتوانم رضایت دیگران را جلب کنم و ممکن است نتوانم، ولی آنچه مسلم است این است که رضایت خودم را از دست داده‌ام و خودم از خودم بدم می‌آید، تا زمانی که جوری زندگی می‌کنم که شما از من خوشتان بیاید ممکن است پیش بیاید یا نیاید، کسب رضایت و خشنودی شما ممکن است حاصل بشود یا نشود، اما آنچه حتماً حاصل می‌شود این است که از خودم، رضایت ندارم، از خودم متنفرم. هر وقت که من اعتقاد دارم که «الف ب است» ولی به خاطر لبخند شما می‌گویم «الف ب نیست»، شاید دل شما را به دست آورم و شاید به دست نیاورم، اما

در عین حال دل خود را از دست داده‌ام و کسی که با خودش نمی‌تواند کنار بیاید نه آرامش خواهد داشت و نه شاد خواهد بود و نه امیدوار. پس، زندگی اصیل، ویژگی دوم کسانی است که زندگی معنوی دارند و باز تأکید می‌کنم که همه خواهران و برادران به این نکته اهتمام بورزند. به نظر من زندگی اصیل مهمترین مولفه یک زندگی معنوی است. یک زندگی که «خود فرمانروا» باشد. زندگی اصیل به یک معنا یعنی «به خود وفادار بودن و به قیمت وفاداری به دیگران، وفاداری به خود را ن فروختن». اینکه به تعبیر روانشناسان نهضت سوم، انسان نسبت به خودش وفادار باشد و کاری به اینکه نسبت به دیگران وفادار باشد یا نباشد، نداشته باشد این زندگی اصیل است (این وفاداری با وفاداری که در زندگی عادی هست فرق می‌کند). مراد این است که فقط و فقط نسبت به خودم وفادار باشم. من هیچ کجا امضا نداده‌ام که کاری کنم که شما خوشتان بیاید. من امضا داده‌ام که کاری بکنم که خودم بتوانم با خودم کنار بیایم و از این راه می‌توان به شادی، امید و آرامش رسید.

۳. خدای حقیقت، خدای زیبایی، خدای خیر

مولفه سوم یک زندگی معنوی این است که کسانی که در یک زندگی معمولی به سر می‌برند یا لاقل در این زندگی در حال سلوک و سیر هستند. سه ساحت روانشان معطوف به سه چیز خاص است. روان ما آدمیان سه ساحت دارد. یک ساحت، ساحت باورهای ما است. اینکه باور داریم که «الف ب است» یا باور داریم که «ج دال نیست» یا باور داریم که «اگر الف ب باشد، ج دال است»، همه باورهایی که داریم، باور به چیز ساده‌ای مثل اینکه امروز یکشنبه است تا باور به چیزهای مهم مثل «خدا وجود دارد» یا «خدا وجود ندارد»، «زندگی پس از مرگ هست» یا «زندگی پس از مرگ نیست» و غیره. این اولین ساحت روان ما آدمیان است: ساحت باورها و عقاید. خواه این عقاید به مرحله علم رسیده باشند و خواه به مرحله علم نرسیده باشند. مجموع عقاید ما اعم از عقاید علمی ما و عقاید غیر علمی ما، یعنی اعم از عقایدی که به سود آنها دلیل داریم و عقایدی که به سود آنها دلیل نداریم.

ساحت دوم ساحت احساسات و عواطف ما آدمیان است. اینکه از چه چیزهایی خوشمان می‌آید و از چه چیزهایی خوشمان نمی‌آید. ذوق‌های ما، سلیقه‌های ما، پسند و ناپسند ما، مجموعه این امور، ساحت ذوق و سلیقه، ساحت خوشایند و بدآیندها و به تعبیر دیگر ساحت احساسات و عواطف ما را می‌سازند.

ساحت سوم ساحت اراده و خواست است. اینکه می‌خواهیم چه کنیم یا چه نکنیم. می‌خواهیم به کجا برسیم یا نرسیم، به چه موضعی بیفتیم و یا به چه موضعی نیفتیم و ... اینکه گفته می‌شود که روان ما دارای این سه ساحت است، به این معنا است که اگر در هر آن از آنات زندگی، به خودتان رجوع کنید، می‌بینید که یا در حال باور به چیزی هستید و یا در حال لذت یا الم بردن از چیزی هستید و یا اینکه اراده چیزی را دارید. انسانهای معنوی در این سه ساحت روح خود، در هر ساحت معطوف به یک چیز هستند و بنابر این، گویا در هر ساحت، یک خدا وجود دارد (مراد از خدا، خدای ادیان و مذاهب نیست)، یعنی هر کدام از این سه ساحت عطف شده، کشیده شده و میل پیدا کرده به یک جهت خاص.

عقاید انسان‌های معنوی فقط میل به «حقیقت‌طلبی» دارد، احساسات و عواطف آنها فقط میل به «جمال‌جویی» دارد و اراده آنها فقط میل به «خیر خواهی» دارد. بنابراین گویی فقط سه خدا دارند. خدای ناحیه اول روحشان فقط «حقیقت» است، خدای ناحیه دوم روحشان «جمال و زیبایی» است و خدای ناحیه سوم روحشان «خیر» است. به تعبیر دیگری، یک انسان معنوی کسی است که همه دغدغه‌اش این است که چنان زندگی کنم که هیچ سخن خلاف حقی وارد ذهن و ضمیر من نشود و از

آن سو هم چنان زندگی کنم که هیچ سخن حقی از ذهن و ضمیر من فوت نشود و از دست من نرود. تمام زندگی من معطوف به این باشد که تا آنجا که در توان دارم در ناحیه عقاید، عقاید حق وارد ذهن و ضمیر من بشود و از دست من فوت نشود و عقاید ناحق هم به هیچ قیمتی اذن ورود به ساحت ذهن و ضمیر من پیدا نکنند. حقیقت، خدای انسانهای معنوی است در ناحیه عقایدشان.

در ناحیه احساسات و عواطف، انسان معنوی از هر چیز زیبایی خوشش می‌آید و هر چیز نازیبایی را ناخوش می‌دارد. این زیبایی و خوش آمدن از زیبایی و ناخوش آمدن از زشتی، بحث دشواری است و در جای دیگر به تفصیل و اختصاصاً در باب این نکته سخن گفته‌ام و الآن نمی‌توانم در اینجا مفصل عرض کنم. ولی این نکته بسیار مهمی است که ما واقعاً زیبایی پسند باشیم. واقعاً از زیبایی لذت ببریم. از زیبایی لذت بردن چیزی نیست که فکر کنید که تمرین نمی‌خواهد. بلکه یک ورزش روانی و روحی بسیار جدی می‌خواهد که انسان از زیبایی لذت ببرد. شما فکر می‌کنید که انسان به صورت طبیعی از زیبایی لذت می‌برد و از زشتی، الم نصیب می‌برد. اما اینجور نیست، اگر در زندگی مذاقه کنید، خیلی چیزها زیبا هستند، اما چون ورزیده نیستید، از آن خوششان نمی‌آید و خیلی چیزها زشت هستند که باز چون ناورزیده‌اید، از آن خوششان می‌آید. این یک نوع ورزش و یک نوع *Practice* روانی، یک نوع با خود گلاویز شدن روانی احتیاج دارد که آرام‌آرام به جایی برسید که واقعاً زیبایی پسند باشید و احساسات و عواطف ما معطوف به زیبایی و گریزان و از هرگونه زشتی باشد.

در ناحیه اراده، انسانهای معنوی اراده‌شان فقط معطوف به خیر است. یعنی هر کاری که اراده می‌کنند که انجام دهند، به این دلیل است که در آن کار یک خوبی تشخیص داده‌اند. هیچ کاری را نمی‌کنند الا اینکه با فهم خودشان (تأکید می‌کنم با «فهم خودشان» زیرا اینها زندگی اصیل دارند و فقط بر اساس فهم خودشان عمل می‌کنند) دریافته‌اند که خیری در این کار هست و بنابر این همه اراده آنها معطوف به خیر است و خیرخواه به معنای دقیق کلمه هستند. خود این خیرخواهی در درون خودش سه ساحت دارد: ۱. انسان خیرخواه در درجه اول اهل عدالت است. ۲. در درجه دوم اهل احسان است. ۳. در درجه سوم اهل محبت است. عدالت، احسان و محبت سه وجه خیر هستند. خیر در واقع نام کلی‌ای است بر این سه پدیده، وقتی که می‌گویم انسان معنوی در ناحیه اراده، اراده‌اش معطوف به خیر است، یعنی همیشه معطوف است به اینکه اولاً عادلانه زندگی می‌کند و عادلانه رفتار کند، در مرحله دوم، علاوه بر اینکه عدالت می‌ورزم، فوق عدالت یعنی، احسان بورزم. اگر در عدالت، حقی از شما ضایع نمی‌کنم، در احسان حقی هم از خودم به شما می‌بخشم. احسان در واقع به این معنا فوق عدالت است و گرنه نمی‌شود به بهانه احسان‌خواهی، عدالت را فراموش کرد. احسان، فوق عدالت است یعنی من از حق خودم می‌گذرم برای اینکه به شما که نیازمندتر از من هستید، ببخشم. در واقع امر، بخشی از آنچه را می‌توانم خود در اختیار بگیرم، اعراض می‌کنم. اعراض خودخواسته و سرگرداندن خودخواسته از چیزی که از آن من است و حق من است که از آن بهره‌برداری کنم. و فوق احسان، محبت است. مرحله سوم خیرخواهی محبت است و آن اینکه نه فقط نسبت به شما عادلانه و محسانانه رفتار کنم، بلکه نسبت به شما محبت داشته باشم. یعنی در باطن نسبت به شما احساس علاقه کنم. هیچ بعید نیست که کسانی مرحله اول و دوم را داشته باشند، یعنی توانسته باشند که انسان‌های عادل باشند (اگر چه این هم دشوار است ولی به هر حال توانسته باشند) و همینطور توانسته‌اند که انسان‌های محسنی هم باشند، ولی هنوز نتوانسته باشند که در درون خود و باطن خودشان، محبت دیگران را غرس کنند و بکارند.

محبت بر خلاف عدالت و احسان که دو رفتار بیرونی هستند، یک رفتار درونی است. محبت یعنی اینکه من واقعاً در باطن به شما علاقه داشته باشم، نه اینکه با شما یک رفتار بیرونی براساس عدالت و یا حتی بر اساس احسان باشد، واقعاً به شما

علاقه‌مند باشیم. بارها گفته‌ام در این موارد شما یک جراح بسیار بسیار دارای وجدان شغلی، پاک و شریف را در نظر بگیرید. چون فرض گرفتیم که این جراح دارای وجدان شغلی و یک انسان بسیار متعالی است، معنایش این است که اگر فرزند خود او روی تخت جراحی باشد دقیقاً همانطور او را جراحی می‌کند که فرزند دیگری را جراحی می‌کند. اما اگر دقت کنید همین جراح هم در عین اینکه رفتار بیرونی او با مریض غریبه هیچ تفاوتی نمی‌کند با وقتی که فرزند خود او مریض او باشد، اما محبت درونی او فرق می‌کند. بالاخره وقتی بچه خودش روی تخت است، یک حال درونی احساس می‌کند که این حال درونی را وقتی که شخص غریبه روی تخت جراحی اوست، ندارد. بله وجدان و شرف او به این است که نمی‌گذارد این تفاوت و حالت درونی، در رفتار بیرونی او اثر بگذارد. اما به هر حال درونش فرق می‌کند. تفاوت این دو مورد در چیست؟ تفاوتشان در این است که این جراح در ناحیه محبت در این دو مورد فرق می‌کند. عدالت جراح نسبت به این دو مریض مثل هم است ولی نسبت به یکی از این دو مریض یک علاقه‌ای در درون دارد که نسبت به دیگری این علاقه را ندارد. انسان معنوی این حال را در درون خود می‌ورزد که یواش‌یواش به همه به چشم فرزند خود بنگرد. به تعبیر دیگری (تعبیر گاندی) انسان همیشه در مقام این است که دایره دوست داشتن‌های خودش را گسترش دهد و نه دایره عدالت و احسان ورزیدن خود را که البته اینها هم دو امر مهم‌اند، مهم دایره دوست‌داشتنی است که امری است درونی، این را دائماً گسترش دهد و تعداد کسانی را که محل تعلق محبت باطنی او قرار می‌گیرند، افزایش دهد. این کاری است که انسان‌های معنوی همیشه می‌کنند و به همین مقدار که در این جهت موفق است، در درون خود احساس آرامش بیشتر، شادی بیشتر و امید بیشتر می‌کند. این نکته بسیار بسیار مهمی است.

۴- فارغ از داوری دیگران

ویژگی چهارم این است که انسان‌های معنوی نسبت به داوری‌های دیگران نسبت به خودشان حساسیت نمی‌ورزند. انسان معنوی وظیفه خود را نسبت به دیگران انجام می‌دهد، اما نسبت به اینکه دیگران درباره او چه داوری‌ای می‌کنند، هیچ باکی ندارد، هر داوری را که می‌خواهند بکنند، بکنند. این خیلی مهم است. کسانی ممکن است فکر کنند که اگر کسی بخواهد داوری دیگران برایش اهمیت نداشته باشد، معنایش این است که ممکن است نسبت به دیگران ظلم کند، جور کند و جفا بورزد. اینجور نیست. انسان معنوی وظیفه خود را که عدالت، احسان و محبت است نسبت به همه انسان‌ها دارد، ولی در عین حال اصلاً دغدغه این را ندارد که دیگران درباره من چه داوری‌ای می‌کنند. هر داوری‌ای که داشته باشند مهم نیست. جمع این دو حالت مهم است و کار یک انسان معنوی است. اگر دوستان رمان معروف بالزاک به نام (باباگوریو) را خوانده باشند، نمونه بسیار خوب این را من در باباگوریو می‌بینم. باباگوریو، در واقع دقیقاً وظیفه‌ای را که نسبت به دو دختر خود دارد، انجام می‌دهد اگر داوری دو دخترش نسبت به او کاملاً منفی است، ولی منفی بودن داوری دو دخترش نسبت به او با اینکه علم به منفی بودن این داوری هم دارد، مطلقاً هیچ تأثیری روی انجام وظیفه او نسبت به دو دخترش نمی‌گذارد. یک باباگوریوی وسیع‌تر از این در نظر بگیرید که نه فقط نسبت به دختران و فرزندان خودش، بلکه نسبت به همه انسانها این دغدغه را داشته باشد که من باید وظیفه‌ام را نسبت به انسان‌های دیگر انجام بدهم. اما اینکه انسان‌های دیگر راجع به من چه داوری‌ای می‌کنند و خوششان می‌آید یا بدشان می‌آید، در باب من در خلأ و در ملأ چه می‌گویند، در غیبت چه می‌گویند، در حضور چه می‌گویند و مهمتر از همه چیز، در باطن نسبت به من چه داوری درونی‌ای دارند، اینها برای یک انسان معنوی مهم نیست. زیرا اگر کسی خواست این داوری برایش مهم باشد، باید به تعداد این داوری‌ها زندگی‌اش به این سو و آن سو

کشیده شود. بالاخره «هر که نقش خویش می‌بیند در آن / برزگر باران و گازور آفتاب» برزگر از خدا باران می‌خواهد و رختشو از خدا آفتاب می‌خواهد. شما هم نسبت به من همینطور هستید. ممکن است این آقا از من چیزی بخواهد و آن خانم چیز دیگری بخواهد. اگر من بخواهم تابع داوری‌های شما باشم نمی‌توانم زندگی خودم را بکنم. این است که به هیچ وجه کاری ندارد که دیگران درباره او چه می‌گویند. هر چه می‌خواهند بگویند، هر داوری‌ای که می‌خواهند بکنند، او فقط وظیفه خودش را انجام می‌دهد و به این معنا هم انسان معنوی گویی در خلأ زندگی می‌کند. در خلأ زندگی می‌کند یعنی کاری ندارد که در باب او چه می‌گویند و چه می‌اندیشند. در جای دیگری هم اشاره کردم که انسان معنوی در خلأ زندگی می‌کند و آن در مقام تصمیم‌گیری در زندگی اصیل است. کسانی که دغدغه نظر دیگران در مورد خودشان را دارند همه وقت یک زندگی (به تعبیر قرآنی) مذبذب دارند. زندگی‌ای که باید در آن دایماً نوسان کنند. از اینجا به آنجا، این کار را دارم انجام می‌دهم و می‌بینم که فلان کس اخم کرد، می‌گویم اخم کردید می‌روم سراغ فلان کار دیگر و به محض اینکه سراغ کار دیگری می‌روم، کس دیگری اخم می‌کند. من نمی‌توانم کاری کنم که همه شما از من خوشتان بیاید. رضا الناس غایه لاتدرک، به تعبیر حضرت علی، رضای همه مردم هدفی است که هیچکس تاکنون به این هدف نرسیده است. هیچکس نتوانسته است رضایت همه مردم را کسب کند و به این معنا ما هیچ وقت نباید به داوری دیگران بها بدهیم. بها دادن به داوری دیگران، از یک مشکل روانشناختی بر می‌خیزد و آن مشکل روانشناختی این است که دیگران مهمتر از خود من هستند. با اینکه خودم دوست دارم اینکار را بکنم، اما اینکه داوری دیگران موجب می‌شود این کار را نکنم، یعنی یعنی داوری شما از داوری خودم برای خودم مهمتر است و به این معنا هیچ انسان معنوی‌ای دارای عقده حقارت نیست و خودش را کمتر از دیگران نمی‌بیند. نمی‌گوید که چون دیگران خوششان نمی‌آید، خوشایند خودم را تعطیل کنم. خوشایند خودشان را اعمال می‌کنند و داوری دیگران هر چه بود، مهم نیست. البته شکی نیست که انسان معنوی «مخالف خوان» نیست و نمی‌خواهد همیشه کاری کند که خلاف جمهور و خلاف توده عمل کرده باشد. انسان معنوی نمی‌خواهد کارهایش همیشه مخالف دیگران از آب در بیاید. تکروی برای انسان معنوی مطلوب نیست. اما در بسیاری از موارد چاره‌ناپذیر است. خوشش نمی‌آید که تکروی کند. نمی‌خواهد بگوید که اگر چه همه شما می‌گویید «الف ب است» ولی من می‌گویم «الف ب نیست»، برای اینکه تکروی خودش را نشان داده باشد و نوعی ابراز وجود کرده باشد. تکروی برای او مطلوب نیست ولی برای اینکه معنوی بماند، تکروی ظاهراً برای او اجتناب‌ناپذیر هست. چاره‌ای ندارد و نمی‌تواند با عرف شما خودش را تنظیم کند.

۵. صداقت

انسان معنوی به معنای دقیق کلمه صداقت دارد و صداقت فقط به معنای صدق، یعنی راست گفتن نیست. راست گفتن یکی از مظاهر و نمونه‌های صداقت است. صداقت، یعنی، ظاهر و باطن یکی بودن، یعنی ساحت‌های مختلف وجود یک انسان بر یکدیگر انطباق داشتن، اگر من در ذهن و ضمیرم دارای عقیده‌ای هستم ولی عقیده دیگری به زبان می‌آورم، معنایش این است که دو تا از ساحت وجود من بر یکدیگر انطباق ندارند. این یعنی عدم صداقت. عدم صداقت یعنی ساحت‌های وجود آدم بر یکدیگر منطبق نباشند یا اگر من چیزی را بر زبان بیاورم، اما چیز دیگری را عمل کنم. در اینجا دو ساحت از ساحت‌های وجود من بر یکدیگر انطباق ندارند. انسان معنوی هر چه بر ذهن و ضمیرش می‌گذرد، بر زبان و قلمش همان جاری می‌شود و به همین ترتیب، در مقام عمل هم همان را عمل می‌کند و هیچ‌وقت نمی‌گذارد که بین ساحت‌های مختلف وجودی او شکافی ایجاد شود. صداقت یعنی شکاف ایجاد نشدن بین این ساحت‌ها و بنابراین صداقت درست ضد نفاق است. نفاق نوعی شکاف

است. ریا نوعی شکاف است. انسان معنوی اجازه نمی‌دهد که چنین شکافی در زندگی‌اش باشد. به دلیل اینکه انسان معنوی می‌داند که وقتی در زندگی انسان شکاف حاصل آمد، دیگر برای انسان آرامش پدید نمی‌آید. شرط لازم پدید آمدن آرامش (نه شرط کافی) این است که بین مراتب مختلف وجود آدم هیچگونه شکافی نباشد و بنابراین نوعی اهتمام در جهت هر چه نزدیکتر کردن ساحت‌های مختلف به یکدیگر که یک معنای آن صدق و راست گفتن است. راست گفتن یعنی ساحت قول آدم با ساحت عقیده آدم بر یکدیگر انطباق بیابد. این هم نکته کم‌اهمیتی نیست و اگر دقت کنید، می‌بینید که ما در طول زندگی خود همیشه با نوعی «خود سانسوری» مواجه هستیم. «خود سانسوری» یعنی عدم صداقت، یعنی در ذهنم چیزی می‌گذرد و بر زبانه چیز دیگری جاری می‌شود.

۶. فقط استمداد از خود

انسان معنوی از درون خود همه چیز را طلب می‌کند و نه از بیرون خود و بنابراین به هیچ هویت بیرونی‌ای، چه هویت‌های انضمامی بیرونی و چه هویت‌های انتزاعی بیرونی، هیچ وقت امید نمی‌بندد. در واقع اینکه:

ای نسخه نامه الهی که تویی ای آینه جمال شاهی که تویی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

این «از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی» یک معنای عمیق دارد و آن معنا اینکه انسان معنوی فقط و فقط از خودش استمداد می‌کند و نه از هیچ موجود دیگری. اینکه بسیاری از عرفا معتقد بوده‌اند ما از خودمان همه چیز را می‌خواهیم به نظر من یک معنای بسیار عمیقی دارد و آن اینکه انسان معنوی تنها موجودی را که شک ندارد که وجود دارد، خودش است و کمک این موجودی را که شکی در آن نیست، رها نمی‌کند. برای کمک گرفتن از موجوداتی که اولاً شک در وجودشان هست و ثانیاً اگر شک در وجودشان نباشد، در اینکه بتوانند به او کمک کنند یا نکنند، شک هست و ثالثاً اگر در آن هم شک نباشد، در اینکه بخواهند کمک کنند یا نخواهند کمک کنند، شک هست و ما اگر دقت کنیم، همه امیدمان به موجوداتی است که اولاً شک هست در اینکه وجود دارند یا نه، ثانیاً شک هست در اینکه اگر هم وجود دارند، آیا می‌توانند به ما کمک کنند و یا نه و ثالثاً شک هست در اینکه اگر هم می‌توانند به ما کمک کنند یا نه می‌خواهند به ما کمک کنند یا نمی‌خواهند که به ما کمک کنند و به این معنا است که انسان معنوی بیش از همه انسان‌های دیگر می‌فهمد که تنهاست و تنهایی ویژگی انسان‌های معنوی است. ما انسان‌های غیر معنوی فقط تنهایی فیزیکی را می‌فهمیم و گاهی نیز یک تنهایی دوم را می‌فهمیم و آن وقتی است که دیگران به ما پشت می‌کنند. ما انسان‌های غیر معنوی مثلاً بنده را فرض کنید که هر چه می‌گوییم، همه قبول کنند، مخاطبان، دانشجویان و ... همه قبول کنند، هیچ وقت احساس تنهایی نمی‌کنیم. ما فقط در دو جا احساس تنهایی می‌کنیم. یکی وقتی توی خانه و یا توی محیط کار تنهایییم (تنهایی فیزیکی) و یکی هم وقتی که دیگران به آدم پشت می‌کنند. اما انسان معنوی می‌فهمد که چه دیگران پشت بکنند و چه پشت نکنند، چه پشت بکنند و چه رو بکنند، انسان تنهاست. تنهایی به این معنا یعنی می‌دانم که هیچ کسی غیر از من نمی‌تواند به من کمک کند. من تنها کسی هستم که می‌توانم به خودم کمک کنم. به گفته بودا که می‌گفت: چه کنم با شما که به خود کمک نمی‌کنید و از من توقع کمک دارید و بعد می‌گفت: دستی که به سوی من دراز می‌کنید، اول به درون خود دراز کنید، باید استمداد از خودتان بکنید. به این معنا یک انسان معنوی کاملاً احساس تنهایی می‌کند. اینکه قرآن می‌فرماید «لقد جئتمونا فرادا کما خلقناکم اول مره» همانگونه که نخستین بار شما را تنها آفریدیم، به ما هم تنها باز می‌گردید. امام فخر رازی در تفسیر بزرگ و مفصلی که بر قرآن نوشته

است، در تفسیر این آیه یک جمله جالبی دارد و می‌گوید به نظر من اگر همه نسخه‌های قرآن در دنیا بسوزد و هیچ نسخه‌ای از قرآن باقی نماند، فقط و فقط این آیه از قرآن باقی بماند که «لقد جئتمونا فرادا کما خلقناکم اول مره» به نظر من برای تحول زندگی همه انسانها همین یک آیه کافی است. چون اینکه ما تحول روحی پیدا نمی‌کنیم، به خاطر این است که به دیگران چشم داریم، دل بسته‌ایم به دیگران. اگر می‌فهمیدیم که واقعاً تنها هستیم، می‌آمدیم سراغ خودمان و نقاط قوت و ضعف خودمان محل توجه‌مان بود. مانع بودن‌های خودمان برای خودمان و ممد بودن‌های خودمان برای خودمان محل توجه‌مان بود. اینکه نمی‌فهمیم خودمان مانع خودمان هستیم، خودمان کمک‌کار خودمان هستیم و اینکه نمی‌فهمیم هر بیم و امیدی که هست، فقط باید معطوف به خودمان باشد به این دلیل است که دیگران را می‌بینیم. اما اگر یک روز انسان بفهمد که من در جمع تنهاییان به سر می‌برم، به تعبیری که کانت می‌گفت و بعدها پیتر الورکر بر آن تأکید ورزید، ما جمع تنهاییان هستیم. ما جمعیت نیستیم، جمع تنهاییان هستیم. یعنی الآن اینجا یک تعداد انسانهای تنها دور هم نشسته‌اند، اما فکر نکنید وقتی کنار هم می‌نشینید، تنهایی ما زایل می‌شود، این تنهایی عمیق مابعدالطبیعی که همه ما داریم، همه شش میلیارد انسان هم که زیر یک سقف بنشینند، برطرف شدنی نیست، فقط و فقط جمع تنهاییان داریم. عرفا و انسانهای معنوی این جمع تنهاییان را احساس می‌کنند که من واقعاً در این جهان تنها هستم. چون انسان معنوی به تعبیر کانت این را خوب در می‌یابد که دیگران اگر به تو نزدیک می‌شوند، برای سود خودشان است. هر کسی اگر به تو نزدیک می‌شود، برای سود خودش است. تو هم همینطور هستی و به دیگران که نزدیک می‌شوی، برای سود خودت می‌باشد. البته این مطلب قبح اخلاقی ندارد. ساختار روانی ما به گونه‌ای است که چنان ساخته شده‌ایم و قوام روحی ما به این است که هر کدام فقط در اندیشه سود خودمان هستیم. طبعاً وقتی شما به من نزدیک می‌شوید، سود خودتان را در نظر می‌گیرید و من هم وقتی به شما نزدیک می‌شوم، سود خودم را در نظر می‌گیرم. بنابر این قبح اخلاقی ندارد. اما علی‌رغم اینکه قبح اخلاقی ندارد، همه می‌توانیم یک درس بزرگ از آن بگیریم و آن اینکه بفهمیم که «ما تنها هستیم» و اینقدر به اینکه می‌توانیم به گمان خودمان با جمع شدن در جایی یا با تحصیل اقبال و رویکرد دیگران، تنهایی خودمان را زایل کنیم، نیندیشیم. در واقع بدانیم که ما در باطن کار تنها هستیم و هیچ کدام از این اجتماعات نمی‌تواند این تنهایی عمیق را ریشه کن کند.

این نکته بسیار مهم است که شما فقط از خودتان استمداد بطلبید و بدانید که اگر ممد و امدادگری در جهان هستند، در درون خودتان است و اگر مزاحم و مانع در جهان هست، در درون شماست. معنویان جهان به رغم اینکه می‌گفتند «اعدا عدوک نفسک التی بین جنییک» بزرگترین دشمنانت خودت هستی، یعنی بزرگترین مانع خودت هستی، در عین حال می‌گفتند «علیکم انفسکم» در واقع می‌گفتند همه چیز در درون توست، هیچ کس را نباید متهم به این سو یا آن سو کرد.